

فصل سوم

عطر صلوات همه ی خانه را پر کرده بود از دور می شد صدای جمعیت را شنید .
اللهم صل علی فاطمه و ابیها و بعلها و بنیها بعدد احاط به علمک .
چقدر این صلوات رو دوست دارم و چقدر زمزمه می کنم

اول ذیحجه بود و سالروز ازدواج حضرت
علی (ع) و حضرت فاطمه (س). خانه ی ما
به مانند همیشه فاطمیه ای بود و مولودی
همیشه برقرار در آن .

وای که دلم لک زده برای یک مشت آجیل
مشکل گشا . بیش از هر چیز به دعای
آجیل محتاجم که مشکلم را باز کند . خدایا
تا کی قرار است صبر کنم می ترسم که
نتوانم . خدایا آن مهر، آن شب چه بود که بر
دلم انداختی و چه حکمتی ؟ که نمی توانم
از دل بزدايمش ..

نمی دانم ساعت چند بود صبح به خانه
آمدم و یگراست به اتاقم رفتم و خوابیدم ...



و اکنون بعد از مدتها وارد اتاق شده ام .. اتاق خودم؛ همان اتاق با همان عطر و بوی همیشگی دوست داشتنی اش و سایلم هم سر جایشان بودند عروسکهایم، گل های چینی که خودم با دست های خودم درست کرده بودم ، تابلو های تهنیتیم ... همه چیز ، حتی آخرین کاغذ هایی که بر روی میز گذاشته بودم چقدر دلم برای این اتاق تنگ شده بود و چقدر دوست دارم باز برگردم ... !

وقت نماز تنگ بود سریع پاشدم و وضو گرفتم و قامت بستم .

.... انتهای نماز نزدیک بود که حضور یک آشنا را با تمام وجودم حس کردم .. این احساس به حدی خوب بود که حتی می خواستم نماز را شکسته تمام کنم .. خیلی وقت بود که به این احساس نیاز داشتم

اللهم صل علی محمد و آل محمد ... السلام علیک ایها نبی و رحمه الله و برکاته ... السلام
علینا و علی عبادالله الصالحین ... السلام علیکم و رحمه الله و برکاته ...

ناگهان دو دست گرم از پشت تمام بدنم را بغل کرد .. و سرش را آرام بر روی گردم گذاشت .

..... : وای سلام خواهری ... خوبی؟

- : سلام .

... : دلم برات یه ذره شده بود

برگشتم و بغلش کردم و ناخودآگاه زدم زیر گریه ... وقتی به خانه نیامده بودم فکر نمی کردم که دلم برای زهره « خواهرم » تا به این حد تنگ شود . نمی خواستم از آغوش گرمش بیرون بیایم ...

گفت : زهرا !! دیگه خودتو لوس نکن بسه خواهر جان!!! له شدم !!!

آرام رهایش کردم و ساده نگاهش کردم چقدر خواهرم زیبا شده بود و هنوز هم به همان اندازه خوشمزه بود.

..... : ببینم زهره خبراییه چقدر خوشگل شدی ...

- .. : خبر که نه همیشه گفت ولی خوب اره همچین ...

.. : مولودی هنوز هم هست دلم لک زده برای آجیلاش

- ... : وایلیلیلیلی تو که بختت وای شده دیگه آجیل واسه چیتنه ؟

... : ایشلا بخت تو هم باز میشه و ایشلا تو یکی خوشبخت میشی ... زدم زیر گریه؛

زهرة بغلم کرد گفت : ... چرا گریه می کنی نبینم گریه تو .. چیزی شده خواهی ؟ این روز

شگوم نداره ها ..

هیچی نگفتم فقط سعی کردم آرام باشم . این چند ماه خیلی برام تنگ آمده بود .. تحقیر شدم

.. بی خاصیت شدم .. نمیدانم چرا اصلا باید توی این دنیا باشم .. خدا یا کمکم کن .. اگر

مادر جان در آن خانه پیشم نبود هرگز نمی توانستم دوام بیارم هرگز ..

زهرة خیلی از حال من ناراحت شده بود صورتش کاملا درهم شده بود . ابروهایش جمع شده

بودند و کمی لرزش داشتند از عمق نگاهش میتوانستم درک کنم که چقدر برای من ناراحت

است و چقدر این احساس دوست داشتنی بود . اینکه کسی برای تو و فقط برای تو ناراحت

شود .

زهرة گفت : زهرا تو چت شده عزیزم مشکلی تو خونه پیدا کردی ؟ به من میگی ؟

... : من ؟! نه... نه فقط خسته ام خیلی خسته ... همین

می دانستم که هیچ چیزی نمی توانم بگویم و نمی خواستم مسائل خانه ی شخصی خودم را

برای دیگری باز گو کنم . همیشه از این کار مادرم نفرت داشتم که بی مهابا مسائل خانه را به

خاله شوکت با آب و تاب بیان می کرد و من هرگز نمیخواهم این کار مادرم را تکرار کنم ..

این زندگی زندگی من است نه کس دیگر . بعد از اون همه ماجرای ازدواج من و بله گفتم ،

همه فکر می کنند که من در خوشبختی کامل به سر می برم وبا مردی که آرزوی همه ی

زندگی من را بر دوش می کشد زندگی میکنم! و من نمی خواستم که رویای شیرین آنها را خراب کنم ... پس فقط همین جمله را گفتم خسته ام خسته ...

زهره گفت : وایااا همین؟ پس بگو عروس خانوم قصه ی ما از پختن و شستن خسته شدن آمدن خونه مامان جونش لنگشون بندازن هوا ... ببین زهرا اگه فکر کردی می تونی از زیر جمع و جور مولودی در بری باید بگم کور خوندی خانم ؛ بعد از شش ماه یه مولودی اونم با کلی ناز و کرشمه اومدی و حالا می خوای در بری ... من که عمرا نمی دارم ...

....

..... : شما دوتا خواهر خوب با هم گل گرفته اید ها .. پاشین پاشین غشو ضعفتون رو برای همدیگه جمع کنین و بذارین برای یه وقت دیگه پاشین بیاین؛ آخر مولودیه؛ حاج خانوم می خواد دعا بخونه

مادرم بود سریع لباس هایم را عوض کردم و به پذیرایی رفتم .

همه جمع بودند همسایه ها .. خاله هام .. عمه هام .. جاری های مادرم و زن دایی ایم که چقدر دلم برایش تنگ شده بود . کنار همان ستون همیشگی تکیه داده بود و به مانند همیشه همه ی بچه های فامیل دورش حلقه زده بودند .

نمی دانم که چرا اینقدر نسبت به او احساس نزدیکی میکنم و مخصوصا الان ... چون شاید او از طرف خانواده ی شوهرش یک غریبه است و او تنها تمام این مدت تنها دایی جواد را داشته است . و اکنون درک میکنم جمله ای که سالهای قبل به من گفته بود که اگر تنها یک نفر آن هم شریک زندگی ات با تو باشد تمام زندگی با تو است .. حتی اگر همه ی زندگی بر

خلاف تو باشد و اگر تمام زندگی با تو باشد ولی شریک زندگی ات با تو نباشد ... هیچ چیز با تو نیست ...

و من اکنون کاملاً این حرف را بعد شش ماه درک میکنم ...

به او سلام کردم و اولین نفری بود که بغلش کردم و همانجا در کنارش نشستم همه انتظار داشتم که دوره بروم و به عنوان نو عروس با همه خوش بش کنم و همه را ببوسم و من خسته تر از این چیزها بودم و همانجا سر جای خودم نشستم گرچه می دانم بعداً می گویند آنچه می باید بگویند ..

حاج خانم شروع کرد به خواند دعا و اینکه بهترین دوست و شفیق خداست و ادامه می داد .. من لحظه به لحظه حالم دگرگون تر میشد بله .. خدایی که هر روز صبحگاهان و شامگاهان می خوانمش و می گویم که خدایا صبرم به اتمام رسیده اگر مشیت بر این بوده من بختم سیاه شود و زندگی ام ناکام بماند می پذیرم .. ولی بار الهی خسته شده ام از چیزهایی که نمی دانم چیستند و خسته شدم .. چشم به سفره دوختم ...

آجیل های مشکل گشا بسته بسته با سلیقه ی خواهرم چیده شده بودند و بر هر کدامشان روبانی قرمز بسته شده بود در کنار هر آجیل مشکل گشا کیسه ای هم از نان سنگگ و پنیر و گردو و نارنگی بود و یک عدد خرما .. وای که چقدر دلم برای گاز زد نشان لک زده بود... حاج خانم دعا میخواند و جمعیت الهی آمین می گفت .. من نیز زمزمه می کردم و از ته دل دعا می کردم شش هفت ماه پیش بود که در یکی از همین مجلس ها دعایی کردم و علیرضا به خواستگاری ام آمد .. نمی دانم شاید چشمهایم اشتباه می کرد .. نمیدانم شاید قلبم در آن لحظه به من دروغ گفته بود نمی دانم و یا شاید واقعا فقط خسته شده ام چون هنوز هم علیرضا را دوست دارم .

.....

مهمان ها داشتند می رفتند دیدم که همسایه مان مهری خانم با زهره صحبت میکند و زهره لبخند شیرینی بر لب دارد تازه داستان را فهمیدم . شایان پسر مهری خانم چند سالی بود که خواستگار زهره بود و چون من دختر اول بودم و خانواده ی ما به شدت رسمی و قدیمی نه آنها پا پیش می گذاشتند نه پدرم چراغ سبز نشان می داد .

زهره به من نگاه کرد . من هم چشم هایم را نازک کردم و سرم را به آرمی تکان دادم که یعنی بعدا به خدمتت می رسم .

زه ری وقتی قیافه ی من را که دید ... آرام خندید ... به زهره حسودیم شد مهری خانوم بد جوری قربان صدقه ی زهره می رفت ...

بعد از مجلس جمع کردن سفره با زهره نشستیم و از همه چی گفتیم .. و من چقدر به صحبت با او نیاز داشتم .. می خواستم شروع کنم که او اول شروع کرد ...:

زهره از علیرضا بهم میگی؟ چی شد از بین اون همه خواستگار سمج همین بار اولی به علیرضا بعله رو گفتی؟ بهت بر نخوره ها! ولی همه فکر میکردند اگه قراره به یکی اوکی رو بدی اون علیرضا نباشه آخه نه تیپ اونجوری داشت نه ایمان اونجوری حتی پول و خرجشم که هنوز که هنوزه لنگ باباشه یه مهندس بیکار ...

گفتم : خوب چی بگم آخه .. خوب از اون خوشم اومد ... مهر اون تو دلم نشست ...

گفت : نه دیگه لوس نشو ماجرا بگو دیگه چرا اصلا به فرشید بله رو نگفتی اون که پنج سال بود که به پای تو نشست بود که اون که تورو واقعا می خواست چرا به اون بله رو نگفتی ...

... : دوست ندارم جلوی من اسم اون پسر هیز رو بیاری

- : همین؟! همه ی پسرا هیز و چشم چروتن مگه پسر حاج باقر یادت رفته مثلا کلی

مذهبی بود چطور غایمکی دخترای محل رو دید می زد آخرشم عاطفه رو گرفت اونم

دختری که اصلا مقید نبود بیچاره حاج باقر بابا تعریف می کرد سر بزن و بکوب
فامیل‌های عروس چقدر سرخ شده بود .

... : علیرضای من اینطوری نیست

- : او هو علیرضای خانوم چه زود غیرتی میشی به بیخشید که به ملک و املاک شما
تجاوز کردم !!

... : وقتی از در وارد شد مامان گفت بیا دمه در استقبالشون همه من رو نگاه کردن از مادر و
پدرش تا مادر بزرگش و همه یه چیزی گفتن اون حتی کوچکتترین نگاهی به من نکرد گفتم
حین صحبت مجلس نگاه می کنه ... ولی باز هم به من هیچ نگاهی نکرد گفتم موقع چایی
حتما نگاه می کنه مگه می تونه نگاه نکنه.. ولی باز هم هیچ نگاهی به من نکرد ... تا اینکه
قرار شد من و اون یه گوشه بنشینیم و صحبت کنیم .. خیلی رسمی پشت میز نشست ولی باز
هم چشمانش به روی میز دوخته شده بود تا اینکه حین صحبت های اولیه رویش رو آورد
بالا و به چشمم زل زد ..نتونستم بهش نگاه کنم این بار من چشمانم رو پایین بردم ..
خندید ..

...- : و عشق آغاز شد ! آره ... هاهه

گفتم نه اصلا لوس بازی می خوای در بیاری بیخیالش میشم

زهره پرید جلو و معذرت خواهی کرد و بوسم کرد و گفت غلط کردم بقیه ش رو بگو باشه ؟
... : نمی دونم یه قرآن روی میز بود دیدم قرآن رو باز کرد یه لبخند تلخی زد و بهم گفت
خانم ! شما از زندگی آیندتون چی می خواین ؟ دوست دارین آیندتون چطوری باشه ؟
دوست دارنم برام توصیفش کنین ...

.. - ... : نمیدونم این سوال برای من سوال غریبی بود پرسیدم منظورتون چیه ؟

گفت مثلا شما به هر حال تشکیل خانواده دادید توی هفت هشت سال بعد چطوری زندگیتون
رو می بینید یا دوست دارید که باشه ؟ چشمتون رو ببندین و برام توصیف کنین

سکوت کردم .. و بعد از یه مدت گفتم خوب زندگیم توی آرامش کامله ..- با خنده گفتم-
چند تا بچه ی توپول مو پول دارم همه چی خوبه شوهرم تام فکرش خانوادشه هیچ مشکلی
نیست همین ...

چشمهایم رو باز کردم دیدم که علیرضا نیز چشماش رو بسته و لبخند ناآشنایی بر لبش نقش
بسته ..

بعد گفتم من اون چیزی که میخواستم بدونم فهمیدم شما از من بپرسید .
دست و پام رو کمی گم کرده بودم انتظار نداشتم سوالهاش در مورد من با همین جمله تموم
شه .. انتظار داشتم از اشپزی حرف بزنه یا کار خونه یا چیزهای دیگه ولی نه فقط همین رو
سوال کرد

با تعجب پرسیدم ... خب نمی دونم مثلا چی باید از شما بپرسم؟

گفت : هر چیزی که می خواهید از من به عنوان خواستگار بدونین ...

گفتم : شما تا حالا کسی رو خواستین ؟

گفت یعنی چی؟

گفتم یعنی تا حالا شده که عاشق بشین ..

سکوت کرد و به دسته ی میز کناری زل زده بود .. نور آباجر روی میز روی عینکش افتاده
بود .. سرش کمی به سمت پایین خم شده بود از بالای شیشه عینکش به راحتی میشد انعکاس
موژه های چشمش رو دید .. واقعا چه موژه های پرپشتی داشت .

بعد از سکوت شروع به حرف زدن کرد و سیر تا پیاز زندگیش رو گفت .. اینکه به کیا فکر
کرده به کیا وابسته شده و کجاها دلش شکسته ! برام خیلی عجیب بود که یک نفر به راحتی
تمام زندگی گذشته ش رو بدون کم و کاست بیان کنه ... حتی تعریف کرد که پنزده سالش
بوده و توی اتوبوس دختری چشماش رو گرفته و مسائل دیگه ...

زهره پرسید : ده ها! نشد نسبه تعریف کنی ها خوب بگو چه ماجراهایی داشته ..

گفتم مهم نیست که ه ماجراایی داشته مهم اینه که تنها پسری بوده دیدم با من و خودش کاملاً
رو راسته و صادق صادق .. این چیزی که من توی هیچ خواستگاری ندیدم .. همه به نوبی
تظاهر می کردند و دروغ می گفتند ولی ون نه حتی اعتقاداتش رو اینکه چیرو قبول داره و
نداره برام تعریف کرد ...

زهره زد زیر خنده ...

گفتم چی شد؟

گفت هر وقت یاد اون شب میوفتم خندم می گیره که پسره داشت همش حرف می زد و اصلاً
به تو نگاه نمی کرد ولی تو زل زدی بودی توی چشمش از ساعت هفت شب تا نه و نیم .. دو
ساعت و نیم !!

توی فکر فرو رفتم ...

زهره پرسید چی شد ؟

گفتم ولی به یه سوالم جواب نداد

گفت چی ؟

گفتم ازش پرسیدم که وقتی اول صحبت قران باز کردین چرا لبخند تلخد زدین چی اومد مگه؟



سکوت کرد و هیچی نگفت .. بعد از یه مدتی گفت : به موقعش بهتون میگم ... ولی همین بس که قران رو طوری قبول دارم که روح و جان داره و خدا با من به طور مستقیم صحبت می کنه انگار که قران تنها برای من نازل شده ...

هم من و هم زهره سکوت کردیم ... بعد از ند دقیقه زهره پرسید :

- : یه سوال میدم جوابم رو بده .. واقعا از زندگیت راضی هستی ؟ علیرضا همونی که تو

می خواستی؟

... : این بار من سکوت کردم ... نمی دونستم واقعا چی باید جواب بدم

Mh.KhoshBayan@gmail.com

[Http://JiLiZ.Blogfa.com](http://JiLiZ.Blogfa.com)